

روایت زندانهای جمهوری اسلامی از زبان زندانیان سیاسی

(ب- آزاده ، ب- آزارکلاه)

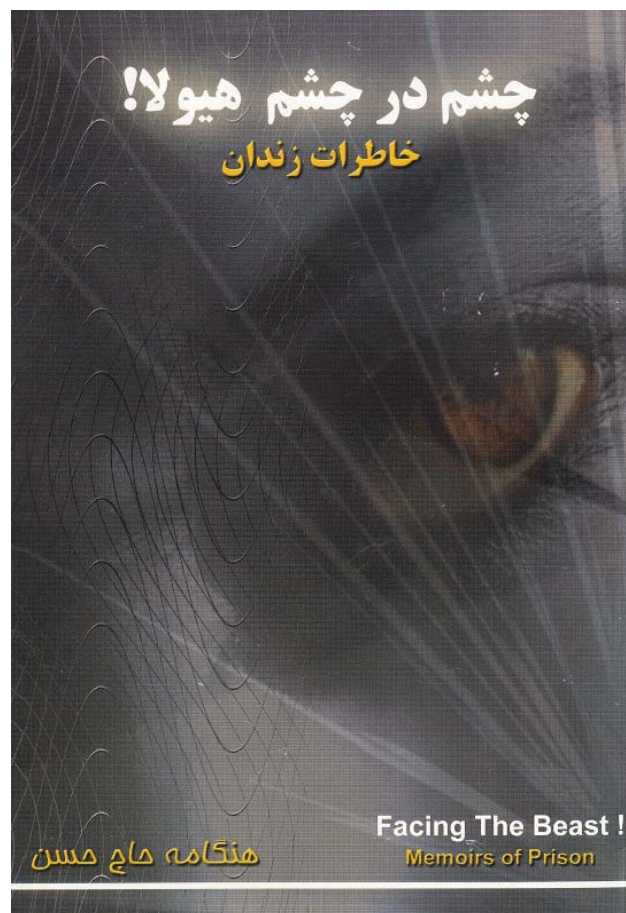
چشم در چشم هیولا

کتاب چشم در چشم هیولا خاطرات زندان « هنگامه حاج حسن » می باشد، وی در مقدمه کتاب چنین میگوید: وقتی قلم به دست می گیری تا پس از سالها وقایع و خاطرات زندان را بنویسی ، موردهجوم انواع احساسها و افکار متضاد قرار می گیری ، اول این که آیا می توانی ؟ آیا می توانی لحظه ها و خاطرات شگفت را چنان که بودند، تصویر کنی ؟ آیا غبار سالیان آنها را محو و کدر نکرده است ؟ آیا می توانی آن دنیای به راستی غیر قابل وصف را برای مخاطبانت ، ولو اندکی ، تصویر کنی ؟ اصلاً تو که نویسنده نیستی ، نویسندگانی چیره دست در باره ی زندانهای خمینی نوشته اند و حتماً این چیز ها را هم نوشته اند ، تو چه چیزی می خواهی بر آنها بیفزایی ؟ و..... و بسیار سئوالها و تردیدهای دیگر ..

اما همه این احساسات و افکار ، نهایتاً مغلوب یک فکر و احساس نیرومند تر دیگر می شود من باید گوشه یی از آن چه را که در قفس و تابوت بر سر بهترین زنان و مردان میهنم آوردند ، باز گو کنم . من باید ذره یی از آنچه را که در « بند مسکونی» به سر شکر ، نازنین ، من و نازنین های دیگر آوردند ، در جایی ثبت کنم

برای تماس می توانید با آدرس زیر با ما مکاتبه کنید . iran_a500@yahoo.fr

روایت زندانهای جمهوری اسلامی از زبان
زندانیان سیاسی



“مادر طلعت”

یکی دیگر از هم‌سلولیه‌های ما، “مادر طلعت” بود که حدود ۳۵ سال داشت، اما به علت این که سن اغلب ما، زیر ۲۵ سال بود، به او مادر می‌گفتیم، البته او مادر چند کودک هم بود. “مادر طلعت” همراه با عده‌یی از هواداران مجاهدین دستگیر شده بود و جرمش کمک به مجاهدین بود “مادر طلعت” با ساده و عادی جلوه دادن خود معمولاً پاسداران را مورد تمسخر قرار می‌داد و وقتی ماجراهایش را برای ما تعریف می‌کرد خیلی می‌خندیدیم.

بازجوه‌های سپاه خود را پیچیده‌تر از سایر بازجوها می‌دانستند و به قول خودشان به روش علمی بازجویی می‌کردند و مثل ساواک شاه می‌خواستند حتی‌الامکان قانونی عمل کنند بنابراین مثلاً برای آن که بازجویی و شکنجه افراد عادی که به طور راندوم دستگیر می‌کردند، بعد از آزادی از زندان، تأثیر خیلی منفی اجتماعی نداشته باشد، اسم شکنجه را تعزیر گذاشته بودند و معمولاً حکم شلاق و تعداد ضربات را که از جانب به اصطلاح قاضی دادگاه و در همان اتاق شکنجه صادر شده بود، می‌خواندند و بعد شکنجه را شروع می‌کردند و برای این که خود را پایبند آداب شرع جلوه دهند، می‌گفتند امام (خمینی) گفته، وقتی شلاق می‌زنید، نه یک ضربه اضافی بزنید و نه یک ضربه کم! اما البته همین هم حرف بود، اگر زندانی اعتراف دلخواه آنها را نمی‌کرد. حاکم شرع که خودش هم شکنجه‌گر بود، فی الفور حکم دیگری با ضربات شلاق بیشتر صادر می‌کرد. ضمن این که بنا به یک فتوای مشهور خمینی که آخوند گیلانی دادستان و حاکم شرع رژیم همان موقع از تلویزیون اعلام کرد، “امام” دست درخیمان را برای «ضرب حتی الموت»، یعنی زدن تا هر جا که لازم باشد و متهم اعتراف کند، مطلقاً باز گذاشته بود.

“مادر طلعت” تعریف می‌کرد، یک‌بار که او را برای بازجویی برده بودند، چون سؤالات آنها را به عمد پرت و پلا جواب می‌داد، بازجو او را روی تخت شکنجه می‌بندد که کابل بزنند. بازجو در حضور او ریاکارانه دست بر آسمان برداشته و می‌گوید خدایا تو شاهد باش که من نمی‌خواهم این زن را شلاق بزنم ولی او حرف نمی‌زند و مرا مجبور به این کار می‌کند و من بی‌تقصیرم! مادر که دجالیت او را می‌بیند با شیوه خود او با چشمان بسته

بلافاصله دست بر آسمان برداشته و می گوید ای خدا صدای این مرد ظالم را شنیدی؟ صدای من زن بیمار را هم بشنو که هرچه به او می گویم چیزی نمی داند حرف مرا باور نمی کند و می خواهد با شلاق مرا وادار کند که به کاری که نکرده ام اقرار کنم. خدایا تو شاهد باش که او بیگناهی را دارد می زند. سزایش را بده! در این جا دژخیم مجبور به بروز ماهیت واقعی خود شده و می گوید خفه شو زنیکه! و وحشیانه شروع به زدن او می کند. وقتی مادر برگشته بود، با خوشحالی از پیروزش می گفت و می خندید.

مادر هر بار که از بازجویی برمی گشت، تجربیات و نکات جدیدی را که به دست آورده بود به ما منتقل می کرد که این از اوج هوشیاری و احساس مسئولیتش برای به خاک مالیدن پوزه دشمن ناشی می شد. "مادر طلعت" گفت حواستان باشد اینها هیچ چیز نمی دانند اما مثل میمون ادا درمی آورند که ما را بترسانند یا فکر کنیم که اطلاعاتمان را دارند برای همین حتی یک کلمه اطلاعات ندهید و نگذارید به شما رودست بزنند اینها غلط می کنند حریف مجاهد بشوند.

"مادر طلعت" در خانه در بستر بیماری بوده و تازه بعد از عمل جراحی از بیمارستان به خانه منتقل شده بود که پاسداران به خانه آنها هجوم می برند و با ضرب و شتم او را در مقابل دیدگان همسر و فرزندانش از بستر بیرون کشیده و به "اوین" می آورند. "مادر طلعت" هوادار مجاهدین بود و در فعالیتهای تبلیغی با سایر مادران هوادار فعالیت می کرد و حالا حدود یک ماه بود که در ۲۰۹ زیر بازجویی بود و از او اطلاعات بقیه مادران را می خواستند که نه تنها نداد بلکه با هوشیاری و عادی سازی فوق العاده بالا بازجویان را قانع کرد که کاره بی نیست و آنها او را بعد از چند هفته آزاد کردند.

وقتی داشت می رفت آدرس و شماره تلفن دادیم که برود و به خانواده های ما خبر بدهد و او این کار را انجام داد. طی مدتی که با هم بودیم تنها موقعی چهره او را در هم و متفکر می دیدیم که نگران دخترک ۱۴ ساله خود فاطمه بود. می گفت شبی که به خانه ما ریختند او در خانه نبود و می ترسم که این بی شرفها او را دستگیر کرده باشند چون او هم در مدرسه در ورزش میلشیا با سایر دانش آموزان هوادار شرکت می کرد. نگرانی مادر البته بی مورد نبود، بعدها در بند عمومی دیدم که با دخترکش چه کردند.

بعد از مدت کوتاهی نمی‌دانم به چه علت ما را از آن سلول جابجا کردند و هر کدام را به سلولهای دیگر بردند. من وارد سلول دیگری شدم در آنجا "کبری عزیزاده" از همکلاسیهایم را دیدم که مدتها از او بی‌خبر بودم، با پاهای متلاشی و سوراخی با عمق چند سانت در کف پا، بسیار ضعیف و بی‌صدا که در گوشه سلول نشسته بود و با دیدن من چشمانش برق زد. من هم از دیدن او در آن حال یکه خوردم و لحظاتی طول کشید تا به‌خودم مسلط بشوم.

"فاطی کوچولو"

یکی دوروز بعد از ورودم به‌بند عمومی بود که دختری کم‌سن‌وسال که خیلی پرانرژی هم بود آمد و گفت تو از ۲۰۹ آمده‌ای؟ گفتم بله! گفت از مامانم خبر داری، اسمش "طلعت" است. ناگهان یاد نگرانی "مادر طلعت" برای دخترک کوچکش افتادم، "فاطمه" گفتم تو "فاطمه" هستی؟ ناگهان به‌گردنم آویخت و گفت تو پیش مامانم بودی؟ تو او را دیدی؟ او همین‌طور حرف می‌زد و از خوشحالی روی پاهای بند نبود. بسیار کوچکتر از سنش به‌منظر می‌رسید. به‌او گفتم مادرت از همان‌جا آزاد شد او نگران بود و حتماً الان دنبالت است گفت مرا یک‌روز بعد از مادرم دستگیر کردند و این‌جا آوردند. بازجوی من خیلی با من بد است و می‌گوید تو را اعدام می‌کنم! گفتم غلط می‌کند! می‌خواهد تو را بترساند! او واقعاً بسیار بچه‌تر از آن بود که بخواهد اعدام شود آن‌هم فقط به‌اتهام ورزش در مدرسه و یا هر مزخرفی که بازجوی احمق او ممکن بود بگوید.

دیگر فاطمه با من چفت شده بود. احساس می‌کردم می‌خواهد خلأ نیاز به‌مادرش را با من پر کند. برایم حرف می‌زد شوخی می‌کرد درددل می‌کرد، با من مشورت می‌کرد و کنار من می‌خوابید دستم را می‌گرفت و در بغلش نگاه می‌داشت، تا خوابش ببرد. خلاصه مرا ول نمی‌کرد، من هم خیلی دوستش داشتم و نیازش را درک می‌کردم و سعی می‌کردم کمکش کنم هر بار بازجویی می‌رفت برایم تعریف می‌کرد که بازجو فقط او را تهدید می‌کند. اما او کماکان به‌شیطنهای کود کانه‌اش در بند ادامه می‌داد، به‌خاطر همین ویژگی‌ش، بچه‌ها او را "فاطی موش" صدا می‌کردند، هم به‌خاطر این که مثل موش ریزه و چالاک بود و هم این که چون به‌نام فامیلی‌اش نزدیک بود. "فاطمه موشایی".

“فاطی” را چگونه برای تیرباران بردند

یک روز قبل از ظهر بود که اسم “زهره حسامی” و “فاطمه موشایی” و یک نفر دیگر را از بلندگو خواندند. با شنیدن اسم آنها، به خصوص اسم فاطمه، دلم یک مرتبه پایین ریخت و مثل برق گرفته ها خشکم زد. نمی خواستم آن چه را که شنیده ام باور کنم. به دیگران نگاه کردم بینم آیا درست شنیده ام؟ آری! سکوت سنگینی در بند حاکم شده بود. همه می دانستند که این اسم خواندن برای اعدام است. “زهره” بلند شد و خندان بابچه ها که بی صدا اشک می ریختند، خدا حافظی کرد. “زهره” دانشجوی دانشکده “علم و صنعت” بود خواهری متین و خونسرد که از حرفها و شوخیهای من همیشه می خندید و همیشه مرا تشویق می کرد که ساکت نشوم و سعی کنم روحیه بچه ها را حفظ کنم و به این منظور کارهای جمعی، ورزش شعرخوانی جمعی و از این قبیل داشته باشیم. من نمی توانستم جلو بروم. او جلو آمد و تکلم داد و گفت حق نداری گریه بکنی و اشکم را پاک کرد و گفت یادت باشد باید همیشه بخندی و نگدازی بچه ها ساکت باشند. این را فراموش نکن! دشمن نباید گریه ما را ببیند و رفت.

“فاطی” اما... دیدم کفشهایش را به دست گرفته دوان دوان درحالی که چادرش را به زور روی سرش نگه داشته بود، به اتاق ما آمد. با خوشحالی بسیار به سمت من دوید و با آن بازوان کوچکش به گردنم آویخت و گفت: داریم می ریم “قل حصار” به آن جا منتقل شدیم! کاش تو هم می آمدی! سعی کردم لبخند بزنم! گفتم آره به “قل” منتقل می شوی! او از اتاق بیرون رفت و به سمت زیرهشت دوید من دیگر یارای این را نداشتم که پشت سر او بروم و نگاهش کنم. در یک لحظه فقط صدای همهمه و گریه بچه ها را که اسم او را به زبان می آوردند، شنیدم. پشت در به دیوار تکیه دادم و نشستم و دیگر نتوانستم حق بی امان گریه ام را که داشت خفه ام می کرد، کنترل کنم، بازجوی دژخیم او کینه حیوانی خودش را که هرگز نتوانستم بفهمم چرا؟ روی “فاطی کوچولو” خالی کرده بود. “فاطی” درحالی که داشت به سمت هشتی می دوید، یک لحظه از سکوت و اندوه بچه ها دچار شک شد و قبل از رسیدن به در زیرهشت، برگشت ایستاد و عمیقتر به بچه ها نگاه کرد و یک باره متوجه واقعیت شد. یک لحظه صدای جیغ وحشت زده او را شنیدم: «نه! من نمی خواهم بمیرم! من نمی خواهم بمیرم!» بعد دیگر از حال رفت و بر زمین افتاد. آخر او خیلی کوچکتر از آن بود که برای مرگ آماده باشد، او هنوز حتی زندگی را نبویده بود. جاتوران خمینی او را همان طور

بیهوش روی زمین کشیدند و بردند و فریاد خفه بچه‌ها را که اسم او را به‌زبان می‌آوردند و فریاد می‌زدند: «فاطی! فاطی! نه... نه...!» پشت سر خود بر جا گذاشتند. من هم در میان حق‌ها، گریه‌ها، در درونم فریاد می‌کشیدم، آخر چرا؟ دُرْخیمها! این کوچولو در همان قانون چنگیزی خودتان مگر چه کرده بود که باید اعدام می‌شد؟ آخر ای دُرْخیمها "فاطی کوچک من هنوز تشنه محبت و نوازش مادر بود. خدایا چرا... چرا...؟

راز کوچولوی متفکر

چند روز بعد یک پسر بچه کوچک دیگر هم که مادرش اختر نام داشت و هوادار چریکهای فدایی بود به‌بند ۷ منتقل شد. اسمش "روزبه" و ۳، ۴ ساله بود. وجود بچه‌ها گرچه با امکانات زندان و کمبودهای جدی که وجود داشت به‌لحاظ روحی و جسمی برای خود آنها خیلی منفی و ناگوار بود و قلب همه را به‌درد می‌آورد، ولی از طرفی شور و نشاطی به‌آن دخمه‌های مرگ و وحشت می‌داد.

خاله‌ها این بچه‌ها را بسیار دوست داشتند و محبت بی‌دریغ خود را از همه طرف نثار آنها می‌کردند. قشنگترین لباسهای دست‌دوز را که بسیار هنرمندانه رودوزی و گلدوزی می‌شد، برای آنها می‌دوختند. عروسکهای قشنگ پارچه‌یی با موهای بافته یا توپ پارچه‌یی و سایر اسباب‌بازیها را که تماماً با شکافتن لباسها درست می‌کردند به‌آنها می‌دادند. عجیب این‌که بچه‌ها هم خاله‌ها را تشخیص می‌دادند و آنها را با جاسوسها قاطی نمی‌کردند و باهمان پاکی و علاقه کودکانه از آنها دفاع می‌کردند.

"عطیه" کوچولو یاد گرفته بود که هر آهنگ و ریتمی که می‌شنید، دستهای کوچولوش را در دو طرف بدنش باز کند و پنجه‌های کوچک خود را که شبیه عروسکهای کپل بود از میج بچرخاند و سرش را نیز به‌طور بانمکی چپ و راست کند و رقص بسیار زیبا و دلپذیری را انجام می‌داد. بچه‌ها این رقص او را آن‌قدر دوست داشتند که بغلش می‌کردند و در گوش او ریتمی را نجوا می‌کردند و او هم بیدارنگ شروع به رقص می‌کرد و همه می‌خندیدند و سعی می‌کردند او را از آغوش یکدیگر بگیرند.

"روزبه" اما با این‌که ۳، ۴ سال بیشتر نداشت، ولی رفتارش هیچ بچه‌گانه نبود، به‌خصوص چشمهای درشت معصوم و زیبایش، نگاه عمیق و متفکر و غم‌آلودی داشت که به‌سش نمی‌خورد. اسباب‌بازیهایی را که خاله‌ها برایش درست می‌کردند، با این‌که رد نمی‌کرد، ولی از هیچ کدام خوشحال نمی‌شد.

بازی کودکان و برداشتهایی که به اندازه سنش باشد، نداشت و علی‌رغم این که خاله‌ها هر نوع بازی را برای او تدارک می‌دیدند، ولی تعامل به شرکت نداشت. بیشتر دوست داشت تنهایی فکر کند. و بچه‌ها هم خیلی وقتها نمی‌خواستند آرامش او را بهم بزنند. در عین حال که سعی می‌کردند بالاخره یک طوری کمکش کنند.

یک بار در هواخوری بودیم او را دیدم که با آن اندام کوچولو و نحیفش که همیشه یک بلوز چهارخانه پسرانه و یک شلوار کوتاه سگک‌دار آن را می‌پوشاند، کنار دیوار نشسته و به آن تکیه داده و زانوهایش را درحالی که تا کرده و دستهایش را روی زانوهایش گذاشته بود به دیوار آجری و بلند روبرو خیره شده بود و اصلاً حواسش به اطراف نبود. مدتی او را زیر نظر داشتم حتی پلک هم نمی‌زد. آهسته کنارش نشستم و آرام سلام کردم، بدون این که چشمش را بردارد گفت سلام! طوری که آرامشش را به هم نزنم، آهسته گفتم "روزبه" به چی داری فکر می‌کنی؟ با صدای لطیف و غم‌آلودش که هنوز خیلی از حروف را بچه‌گانه ادا می‌کرد گفت، دارم فکر می‌کنم وقتی بزرگ شدم مهندس می‌شم این دیوارو خراب می‌کنم و همه شما رو می‌برم بیرون! و من درحالی که گریه‌ام گرفته بود، بی‌اختیار او را در آغوش گرفتم، بوسیدم و گفتم تو حتماً باید مهندس بشی و این کارو بکنی خاله‌ها منتظرت می‌مانند.

همیشه وقتی که دیگر خستگی و نیاز به خواب را می‌شد در چهره‌اش بخوانی، معصومانه به آغوش مادرش پناه می‌برد و در بغل او چمباتمه می‌زد تا خوابش ببرد و مادرش هم کاملاً این احساس را درک می‌کرد و درحالی که دستهایش را دور او حلقه می‌کرد و صورتش را به پیشانی او تکیه می‌داد، نرم و آرام تکان می‌خورد تا او به خواب برود. چندین بار دیده بودم که در این حال دیالوگ ثابتی بین "روزبه" و مادرش انجام می‌شود و مادر هم همواره با یکی دو جمله کوتاه آن را بی‌پاسخ می‌گذارد.

- مادر؟

- چیه عزیزم؟

- پدر کجاست؟

- نمی‌دونم پسر!

- مادر؟

- بله

چرا پدر اون طوری بود؟

- نمی‌دونم پسر، بخواب!

و مادر سرانجام او را آرام و خواب می‌کرد.

یک‌بار بالاخره از "اختر" راز این مکالمه ثابت را پرسیدم، آخر معمای "روزبه" برایم مهم بود دلم می‌خواست می‌توانستم غم بزرگ او را بین همه تقسیم کنم. او برای تحمل این غم هنوز خیلی کوچک بود.

«اختر خواهش می‌کنم اگر می‌توانی به سؤال جواب بده، پدر روزبه چه شده؟ و چرا او مدام سؤال می‌کند؟ اختر با اندوه و محبت نگاهم کرد، از نگاهش احساس کردم انگار او هم می‌خواهد غمش تقسیم شود و با لبخند غم آلودی گفت موقعی که پاسداران به‌خانه ریختند و ما را دستگیر کردند همه ما را به زندان بردند، آنها "روزبه" را در اتاق شکنجه کنار پدرش می‌گذارند و او شاهد تمام شکنجه‌ها و نهایتاً شهادت پدرش در زیر شکنجه بوده، با این که سنش خیلی کم بود ولی به‌طرز عجیبی آن صحنه‌ها یادش مانده و همه‌اش آن صحنه‌ها را مرور می‌کند و به‌همین دلیل مدام از من سؤال می‌کند. من سعی می‌کنم که او فراموش کند، ولی باز هم سؤال می‌کند.

داستان "روزبه" و داستان همه روزبه‌ها، مثل هم است. این بدترین دشمن بشر و دزد اعتماد مردم مظلوم ایران، تا کجا شقی و بیرحم است. یاد بچه‌های "عاتقه" افتادم که برایم تعریف کرد، جسم شکنجه‌شده و متلاشی همسرش، مهندس "رحمان علی‌آبادیان" را درحالی که هنوز آخرین بارقه‌های حیات را داشت تیرباران می‌کنند. و سپس پیکر غرقه به‌خونش را پشت وانت می‌اندازند و دو پسر کوچک او "محمد" و "مرتضی" را که هنوز به‌سن دبستان هم نرسیده بودند پشت همان وانت بر بالای پیکر شرحه شرحه پدر می‌نشانند و در شهر بابل می‌گردانند. دشمن بشر با گرداندن آنها می‌خواسته قدرت‌نمایی کند و مردم شهر را مرعوب سازد. "مرتضی" و "محمد" کوچک نیز مثل "روزبه" بار غم خردکننده‌یی را با خود حمل می‌کنند که برایشان معمایی غیرقابل حل است، باین تفاوت که بایستی غمشان رابه تنهایی و بدون مادر تحمل کنند.